



بعونک یا لطیف

منم آن قماربازی که بباخت هرچه بودش...

۱

شاید از منظری مهم‌ترین واقعه چند قرن اخیر، تخریب مجسمه‌های باستانی بامیان بوده باشد. واقعه‌ای که می‌توان آن را از زوایای مختلف مورد ارزیابی قرار داد.

پرسش سهمگین نخستین این است که آیا تاریخ بشر در مجموع یک پویش رو به کمال داشته است؟ آیا سعی و مرارت هزاران ساله رسولان و مصلحان و فیلسوفان، آدمی را به خلق و خوی آدمیت نزدیک‌تر کرده است؟ یا نه، تمام آن زحمات هبا و هدر بوده است و این موجود در هر نسلی تاریخش را از نو بنا می‌کند و به آموزه‌های گذشته بی‌توجه است. این چه حکمت و حکایتی است که هفت هزار سال قبل در عصر نمی‌دانم توخس و بربریت و غارنشینی، مردی پیدا می‌شود و با وقوف بر اسرار رنج آدمی، مکتب «مهرورزی» و نفی خشونت را بنیان می‌گذارد. او سال‌ها خلقی عظیم را به دنبال خود می‌کشانند و سرانجام، در عصر به اصطلاح تمدن، جمعی از فرزندانش می‌آیند و مجسمه‌های خاموش و بی‌آزارش را خفته در دل کوه بر نمی‌تابند و «یادگارهای غمگین قرون» را منفجر می‌کنند. پس تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟ این واقعه بیش از همه تا کارآمدی تدابیر بشری را، در مقابل «جنون بشری» به نمایش گذاشت. سازمان ملل و آیین‌نامه پرطمطراق حقوق بشرش که بزرگترین دست‌آورد انسان متمدن به حساب می‌آید و سال‌هاست با تبلیغات آن، گوش فلک را کر کرده‌اند و به یز آن دیگر نه خدا را بنده‌اند و نه پیامبران خدا را پیرو، در جریان این واقعه، همگان دیدیم که این سازمان در تامین امنیت فرهنگ معنوی بشر چه مقدار ناتوان است و از طرفی در برآوردن سیاست‌های «قدرت» تا چه حد وسیله. آخرین چه قصه است که می‌نشینند و سالی را به نام سال «گفت‌وگویی تمدن‌ها» نام‌گذاری می‌کنند، آن وقت در همان سال، بیخ گوششان چند نفر «پای‌نچ» بلند می‌شوند و سمبل یک مدنیت که‌نسال و بزرگ را که چند میلیارد پیرو دارد ویران می‌کنند و آب از آب تکان نمی‌خورد.

وجه سوم قضیه مربوط می‌شود به خود ما افغان‌ها، که اتفاقاً من نسبت به آن، به چند دلیل خوش‌بینم. اول آن که گفته‌اند:

بنيان اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

از قضا آیینة چیتی شکست

خوب شد، اسباب خودبینی شکست

ملت ما چندصدسال می‌شد که به جای اندیشدن به امروز و آینده، آونگ گذشته مانده بود و این حالت، برای هر ملت زنده‌ای خطری جدی است. تا تکان می‌خوردی، از تاریخ پرشکوه برایت آن قدر افسانه و اسطوره می‌خواندند که له می‌شدی. بناهای پرشکوه گذشته، آدم‌های پرشکوه گذشته، جنگ‌های پرشکوه گذشته... اما امروز چه؟ هیچ. تعدادی فلک‌زده خواب‌آلوده که به نان شکمشان مانده‌اند. واقعیت این است که ملت ما پیش از آن که بودا را در واقعیت منهدم کرده باشند، در ذهنیت شان منهدم کرده بودند، زیرا ما سال‌ها بود که قابلیت پذیرش و هضم آن فرهنگ پرشکوه گذشته را از دست داده‌بودیم. میراث‌داری از فرهنگی پرشکوه، ذهنیت‌هایی پرشکوه نیز می‌طلبد. اگر بخواهید حجم عظیمی را در ظرف حقیری جا بدهید، یا آن ظرف خرد می‌شود یا آن حجم. پس باید پذیرفت که ما مجسمه‌های بودا را همان روزی شکستیم که از ذهنیت پرشکوه گذشته دور ماندیم. این برداشت‌های خفیف مایود که تاب نیاورد و همراه با تکه‌تکه شدن خودش، آن‌ها را نیز تکه‌تکه کرد. دوم این که هیچ حادثه‌ای، به این بلندی رنج این ملت بی‌صدا را فریاد نمی‌کرد، تا جهانیان بدانند ما گرفتار چه آدم‌هایی هستیم؟ این آخرین معجزه بودا بود که پرده از روی رنج بشر امروز برداشت و فاجعه صبیعت انسان دور مانده از نیروانا را یک بار دیگر گوشزد کرد.



د.ری. شعله سبزده / ۲

از عبید زاکانی خوانده‌ایم که «درویشی به در دهی رسید. جمعی کدخدایان را دید آن جا نشسته، گفت چیزی بدهید وگرنه با شما نیز آن کنم که با آن ده دیگر کردم. ایشان بترسیدند، گفتند مبادا این ولتی یا ساحری باشد و خرابی‌ای از او به ما رسد، آنچه خواست، بدادند. بعد از آن از او پرسیدند که با آن ده دیگر چه کردی؟ گفت، آن جا سؤال کردم، هیچ به من ندادند؛ آن ده رها کردم و این جا آمدم اگر شما نیز چیزی به من نمی‌دادید، این ده رها می‌کردم و به ده دیگر می‌رفتم.» این حکایت به راستی نقد حال ما بچه‌های درّ دری است. در آغاز کار، بزرگان مان را تهدید می‌کردیم که اگر وظیفه سر وقت نرسانند، مجله را سر موعده نخواهیم فرستاد. یک دو شماره که درآمد، بر مبلغ تهدید افزودیم که فصلنامه سالنامه می‌شود، بد است. سیال و ناسیال چه خواهند گفت؟ بعد از مدتی، دیدیم خیلی کلاسیک تشریف داریم. این ادبیات در این مملکت سال‌هاست از عیار افتاده است. بزرگان با زبان حال می‌گویند: «ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را». این بار پای تعطیلی مجله را به میان کشیدیم که آخرین تیر مانده در تیرکش رستم عقل مان بود. فکر می‌کردیم چشم اسفندیار احساس را به گریه خواهد نشانید؛ بی‌خبر از این که اسفندیار زمانه ما، چشمش نیز رویین تن است. پیش از آن که ما لب ترک کنیم، گفتند: «تعطیل!»

جمع شدیم که چه کار کنیم. کجا برویم؟ هر کسی چیزی گفت:

یکی گفتا لطافت روم دارد

لطف گنج است و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از خت خیزد نکویی

فسانه است آن طرف در خوبروی

یکی گفت ارمن است آن بوم آباد

که پیکرهای او باشد پری زاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر

ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان

شکر نامی است در شهر سپاهان



خلاصه تمام صورت‌های قیاس را در نظر گرفتیم. به داکتر موسوی در آسفورد، به داکتر مولایی در تهران، به حسین فخری در پیشاور و به بسیار دیگر از پهلوانان عرصه فکر و فرهنگ خود در اقصا نقاط عالم زنگ زدیم و نامه فرستادیم که هل من ناصر ینصرنی؟ تازه اینان که از خودمان بودند و مستشاران مؤتمن درّ دری به حساب می‌آمدند. حدیث رفح پیش اینان بردن نه بر ما ننگ بود و نه بر آنان حیف. اوج تراژدی رمان ما زمانی بود که اسرار را هویدا کردیم و پای از مایه‌تران یعنی حلقه حاجیان و کتله سیاستمداران و دولتمردان نیز به میان کشیده شد، که خرد و ریز ماجرا بماند برای وقتی دیگر. شاید روزی از خاطرات یکی از اعضای مجله سر درآورد. ما فقط به یک نمونه‌اش اشاره می‌کنیم که چندان خصوصی نیست و همه حق دارند بدانند.

حکایت این بود که به وساطت دوستی، باب «سلام آلیک» با یکی از وزیران دولت استاد ربانی بر رویمان گشوده شده بود. قدر مشترک مان هم این بود که دو طرف لنگ بودیم. بیخسید! اهل فرهنگ بودیم. با این تفاوت که ایشان وزیر فرهنگ بودند و ما به پندار خود خادم فرهنگ. ایشان پیشنهاد کردند که استاد در سفر دایمیش به دور دنیا چند روزی در مشهد یاو عام خواهند داشت. خوب است شما نیز شرح حال خود را مکتوب کنید تا من به محضر ایشان برسانم. شاید این بار جنبش زنجیر عدل به نفع درّ دری بود! دیدیم بد حرفی نیست. کارنامه مان را ورق زدیم، دیدیم مشی چندساله درّ دری بیش از همه به نفع دولت استاد ربانی بوده است. از اسم نشریه که ناخواسته دل نازک هموطنان یشتوزبان را رنجانده تا، باقی حرف و حدیث هایش، از این گذشته در گفتار و نوشتارمان گاه یک‌تنه به قاضی می‌رویم، داد و فریاد راه می‌اندازیم که دولت، پول بیت‌المال را صرف یک حزب می‌کند. همین فردا اگر یک نفر آمد و گفت: «شما کی آمدید که دولت کمک نکرد؟» ما چه جواب داریم بدهیم؟ القصه قرار شد خاوری یک داستان پر از آب چشم در مظلومیت درّ دری بنویسد، که نوشت. و احمدی برد خدمت وزیر و... چندی گذشت یک روز خبر آمد که کاغذ شما چون روی بهشتیان سفید است.

بلی، می‌گفتم که ما آخرین تهدیدات خود را چون تیر سه‌شعبه به اطراف و اکناف عالم پرتاب کردیم، اما بی‌خبر از این که تهدیدات این درویشان زمانه در پیش وجدان ساکنان دهکده جهانی بسی خفیف‌تر از تهدید آن درویش حکایت خواهد بود. حق نیز همین است. در مملکتی که نماد مدنیت دوهزارساله‌اش با پنجاه‌وسه متر قد در یک دقیقه پودر می‌شود می‌رود هوا و کسی ککش هم نمی‌گذرد، تعطیلی یک مجله چه تهدیدی به حساب خواهد آمد؟



اما جواب از سوال مقدر که «با این همه، چرا دامن این امازاده بی معجزه را این قدر سخت گرفته‌اید؟» در جواب، اول این حکایت را می‌آوریم که: سیل خرسی را می‌آورد. بی‌نوبی به خیال پوستین، در آن چنگ انداخت. خرس او را محکم گرفت. کسی گفت: حالا که نمی‌توانی بگیری اش، چرا رهایش نمی‌کنی؟ جواب داد: من او را رها کرده‌ام، حالا او مرا رها نمی‌کند. واقعیت این است که بچه‌های دز دری همگی مصداق این بیت حضرت مولانا هستند که می‌فرماید:

خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
بنماند هیچش آلا هوس قمار دیگر

دوم این که این سگه روی دیگری هم دارد که بی‌انصافی است اگر آن را نادیده بگیریم. در این چند سال بوده‌اند عیاران و جوانمردانی که گاه به قلم و گاه به درم ابراز محبت کرده‌اند و به این کار امیدها بسته‌اند. از داکتر مولایی و داکتر سپنتا بگیر که از حقوق معلمی‌شان خرج دز دری می‌کنند، تا مریم محبوب و زلمی بابا کوهی نویسندگان ژورنالیستی که درآمد حاصل فروش مجله‌شان را برای ما می‌دهند، تا جناب داکتر لعلی، داکتر مغز و اعصاب در انگلستان که دوستانش را جمع می‌کنند تا برای یک نشریه ادبی کمک جمع کنند. این کمک‌ها، گذشته از چند و چونش برای ما ارزشمند است. پنجاه هزار تومان داکتر مولایی کمک یک بنگاه خارجی یا احزاب، تاجران و حاجیان وطنی نیست که پول‌شان از پارو بالا می‌رود و گاه اگر می‌بخشند، در عوضش جان می‌ستانند و اگر هیچ نخواهند، از آن، درمان امراض روحی، جسمی و سیاسی‌شان را خواستارند. این است که نمی‌توانیم به این سادگی از میدان بدر رویم. از این گذشته به چه امیدی باید شانه خالی کرد؟ از کجا معلوم که فردا گروهی در همین قد و قواره ما - حتی از لحاظ همبین امکانات اندک - پیدا شود و مجال پیدا کند و بیاید و یک دز دری دیگر راه بیندازد؟ مگر ما تجربه‌های عقیم و آروزهای خاک‌شده کم داشته‌ایم؟

۳

اما چند تذکر:

۱ - این شماره که پیش روی شما قرار دارد، می‌بایست در بهار سال ۱۳۷۹ منتشر می‌شد که حالا اگر خدا بخواهد، در پاییز ۱۳۸۰ منتشر می‌شود. به همان دلایل که گفته شد - حالا بگذریم از این که در چنین حالاتی چه مقدار از مطالب مجله در معرض آفت‌های زمانی قرار می‌گیرد - ما با یک مشکل عمده یعنی چالش با زمان رو در رو بودیم، مانده بودیم که با این پرش‌های زمانی و یا جاماندگی تاریخی چه معامله بکنیم، معلوم بود که پای لنگ و این همه فرسنگ با هم آشتی ندارد.

دیدیم ملت ما سال‌هاست با زمان وداع کرده و در گوشه‌ای از جاده تاریخ مسکن گزیده و عبور کاروان تاریخ تمدن ملت‌ها را نظاره‌گر است. پس بهتر آن دیدیم که غم بیهوده نخوریم. مگر ما به زمان تعهد سپرده‌ایم که پاس روز و ماه و سالش را داشته باشیم؟ هر تاریخی که «قران شمس و قمر» اتفاق افتاد، یعنی مجله آماده چاپ شد و پول هم مهیا بود، همان تاریخ را بر پیشانی آن شماره حک می‌کنیم. هیچ نباشد، این قدر هست که وقتی مجله را به دکه‌های فروش عرضه می‌کنیم، روزنامه‌فروش مثل ساکنان شهر افسوس - که به اصحاب کهف نگاه می‌کردند - نگاهمان نکند که «این سگه ناچل را از کجا آورده‌اید؟»

۲ - دیگر این که احتمالاً این شماره و شماره‌های بعدی دز دری را از لحاظ صورت کمی پریشیده و لاغر خواهید دید که آن نیز خودخواسته است - باز به همان دلایل که گفته شد - امید است که از این بابت بیم به خود راه ندهید، سیرت دز دری همان است که بود، زیرا ما و شما:

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

طالب قلییم اگر خاشع بود

گر چه گفت و لفظ ناخاضع رود

۳ - این شماره با مساعدت بی‌دریغ و بی‌قید و شرط مسؤولین محترم و متعهد مرکز تعاون افغانستان (CCA) به چاپ رسیده است که همین جا لازم است قدردانی تمام اعضای دز دری و خوانندگانش را خدمت دست‌اندرکاران این مرکز فرهنگی تقدیم بداریم و خاطر نشان سازیم که دز دری از این گونه کمک‌های فرهنگی از هر شخص یا نهادی که بدور از شائبه‌های سیاسی باشد، استقبال می‌کند.

بدرود

سید ابوطالب مظفری

